

## داستان راسان

استاد شهید مرتضی مطهری



## رسول اکرم و دو حلقه جمعیت

رسول اکرم - صلی الله علیه و آله - وارد مسجد (مسجد مدینه) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود و هر دسته ای حلقه ای تشکیل داده و سرگرم کاری بودند. یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته ی دیگر به تعلیم و تعلم سرگرم بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود: "این هر دو دسته، کار نیک می کنند و بر خیر و سعادتند."

آنگاه جمله ای اضافه کرد: "لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام." پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقه آنها نشست. مسجد مدینه در صدر اسلام تنها برای ادای فریضة نماز نبود، بلکه مرکز جنب و جوش و فعالیت های دینی و اجتماعی مسلمانان نیز بود. هر وقت لازم می شد اجتماعی صورت بگیرد مردم را به حضور در مسجد دعوت می کردند، و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می شدند و هر تصمیم جدیدی گرفته می شد در آنجا به مردم اعلام می شد. مسلمانان تا در مکه بودند از هرگونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند، نه می توانستند اعمال و فرائض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فرا گیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش "یثرب" بود و بعدها به نام "مدینه النبی" یعنی شهر پیغمبر معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجاً به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد، این بود که زمینی را در نظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب، این مسجد را در آنجا ساخت.

## مردی که کمک خواست

به گذشته پرمشقت خویش می اندیشید، به یادش می افتاد که چه روزهای تلخ و پرمراتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودک معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می کرد که چگونه یک جمله ی کوتاه - فقط یک جمله - که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی اش را عوض کرد و او و خانواده اش را از فقر و نکستی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کار به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنی تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند.

با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به گوشش خورد:

**"هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بوزرد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند خداوند او را بی نیازی می کند."**

آن روز چیزی نگفت و به خانه خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه اش سایه افکنده بود روبرو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: "هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بوزرد خداوند او را بی نیازی می کند." این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید به خانه خویش برگشت و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت. باز هم لبهای رسول اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ - که به دل قوت و به روح اطمینان می بخشید - همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئنتری راه می رفت. با خود فکر می کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می کنم و از او می خواهم که مرا در کاری که پیش می گیرم موفق گرداند و بی نیازم سازد.

با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجلتاً این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد. رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد، تا تدریجاً توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: "نگفتم، هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر بی نیازی بوزرد خداوند او را بی نیازی می کند."

## خواهش دعا

شخصی با هیجان و اضطراب به حضور امام صادق - علیه السلام - آمد و گفت:

"درباره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم."

امام: "هرگز دعا نمی کنم."

- چرا دعا نمی کنید؟!

"برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است. خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنی و طلب نمايید. اما تو می خواهی در خانه خود بنشین و با دعا روزی را به خانه خود بکشی!"

## بستن زانوی شتر

قافله چندین ساعت راه رفته بود. آثار خستگی در سواران و در مرکبها پدید گشته بود. همینکه به منزلی رسیدند که آنجا آبی بود، قافله فرود آمد. رسول اکرم نیز که همراه قافله بود شتر خویش را خوابانید و پیاده شد. قبل از همه چیز، همه در فکر بودند که خود را به آب برسانند و مقدمات نماز را فراهم کنند.

رسول اکرم بعد از آنکه پیاده شد، به آن سو که آب بود روان شد، ولی بعد از آنکه مقداری رفت، بدون آنکه با احدی سخنی بگوید به طرف مرکب خویش بازگشت. اصحاب و یاران با تعجب با خود می گفتند آیا اینجا را برای فرود آمدن نپسندیده است و می خواهد فرمان حرکت بدهد؟ چشمها مراقب و گوشها منتظر شنیدن فرمان بود. تعجب جمعیت هنگامی زیاد شد که دیدند همینکه به شتر خویش رسید، زانوبند را برداشت و زانوهای شتر را بست و دومرتبه به سوی مقصد اولی خویش روان شد.

فریادها از اطراف بلند شد: «ای رسول خدا! چرا ما را فرمان ندادی که این کار را برایت بکنیم، و به خودت زحمت دادی و برگشتی؟ ما که با کمال افتخار برای انجام این خدمت آماده بودیم.»

در جواب آنها فرمود: «هرگز از دیگران در کارهای خود کمک نخواهید، و به دیگران اتکا نکنید ولو برای یک قطعه چوب مسواک باشد.»